

حرفی از آن هزاران

آن مرد با کمال گستاخی آب دهان به صورت شیخ بزرگوار افکند!

مرحوم «کاشف الغطا» بدون اینکه از خود عکس‌العملی نشان بدهد، از سجاده بلند شد و در حالی که دامن خود را به دست گرفته بود، بین صف نمازگزاران حرکت کرد و گفت: هرکس ریش شیخ را دوست می‌دارد (خاطر شیخ را می‌خواهد) به این سید کمک کند.

مردم که این همه حلم و شکیبایی را از شیخ «جعفر کاشف الغطا» دیدند، احترام کردند و دامانش را پر از پول کردند.

شیخ پول‌ها را به آن مرد فقیر داد و سپس به نماز عصر مشغول شد.

گفتن و شنیدن این حکایت‌ها آسان است؛ اما عمل به آن اگر نگوییم محال است، بایستی گفت تنها از کسانی بر می‌آید که عنایات خدا در کیسه دارند و حلم و شکیبایی جزء ذات و خمیره شخصیت آن‌ها شده باشد.

شیخ «جعفر کاشف الغطا» از جمله این شکیبایان بود و وعده خداست که صابران را به غیر حساب پاداش خواهد بود.

با خیال راحت!

در سال هزار و دویست و هشتاد و هفت قمری ناصرالدین‌شاه تصمیم گرفت سفری به عتبات عالیات و از جمله کربلا داشته باشد. در مسیری که به کربلا می‌رفت، گزارش به کرمانشاه افتاد. حاکم آن روز کرمانشاه شخصی بود به نام «عمادالدوله» که مانند بسیاری از حاکمان دیگر نسبت به خلق خدا ستم می‌کرد و در دستگاهش از عدالت خبری نبود.

مردم که شنیدند ناصرالدین‌شاه به کرمانشاه قدم رنجه کرده، دسته دسته خدمت شاه رسیدند و عریضه‌هایی دال بر ظلم و ستم عمادالدوله تقدیم شاه کردند.

شاه که این درخواست‌ها را ملاحظه کرد، پی به قضیه برد و دستور داد اقداماتی اصلاحی در چند زمینه صورت بدهند؛ اما خواسته مردم فراتر از این‌ها یعنی عزل عمادالدوله بود، و این چیزی نبود که ناصرالدین شاه مایل به انجام دادن آن باشد. ضمن اینکه نمی‌خواست این حرف‌ها یعنی عزل حاکم هم مطرح باشد؛ لذا راه حلی که برگزید این بود که دستور داد کسانی را که خواهان عزل حاکم هستند، دستگیر و محبوس سازند تا ادب شوند!

بدین طریق دیگر حرفی از عزل عمادالدوله به میان نیامد و شاه آسوده خاطر راه عتبات عالیات را در پیش گرفت!

طعنه شیطان

مولوی در دفتر اول مثنوی حکایت «بازی» را نقل می‌کند که نزد پادشاهی زندگی می‌کرد و مجلس‌ارای شاه بود. روزی از قصر شاه فرار کرد و وارد منزل پیرزنی شد که آرد می‌بیخت. پیرزن که نمی‌دانست چه گوهر گران‌بهایی به منزلش فرود آمده، باز شاهی را گرفت و از راه لطف و مرحمت؛ پایش را بست، بال‌هایش را کوتاه کرد و ناخن‌هایش را چید و مقداری کاه جلو باز ریخت تا سدجوع کند! شاه که از فرار باز ناراحت شده بود، در صدد پیدا کردن باز از دست رفته برآمد تا آنکه ردپای مونس عزیزش را در خانه پیرزن پیدا کرد. شاه چون سر و وضع باز را ملاحظه کرد، با افسوس گفت: این حالت سزاوار توست که از خانه شاه فرار کردی و به منزل پیرزن فرود آمدی.

باز که متوجه عمل ناپسند خود شده بود، زبان به پوزش گشود و دست آخر گفت: بازی که تو پرورش دادی و سرمستش کردی، هرگاه از سرمستی کزی و کوتاهی پیشه کرد، عذرش را بپذیر.

دو نکته:

اول آنکه کسانی که از درگاه خداوند فرار می‌کنند و نزد شیطان سر فرود می‌آورند، لایق همین عقوبتند. فرار از بارگاه الهی و تن ندادن به خواسته‌های پروردگار، با تن سپردن به گنده خانه شیطان فاصله‌ای ندارد.

دوم آنکه سرمستی و خوشگذرانی، عامل طغیان و تمرد و سرپیچی خواهد بود؛ اما راه توبه و انابه باز است.

ارزش ما به زندگی در درگاه خدا و تن سپردن به فرمان‌های الهی است؛ آن را ارزان نفروشیم. در روایتی از امام کاظم (ع) آمده است: «ارزش تو به اندازه بهشت است، آن را کم‌تر از آن نفروش».

این همه بردباری؟!

مرحوم «جعفر کاشف الغطا» از ققیهان وارسته است که به علم و دانش و زهد و پارسایی مشهور است. روزی طبق روال معمول، وجهی را میان فقیران تقسیم کرد و سپس به نماز ایستاد.

در بین دو نماز، مرد سیدفقیری خدمت او رسید و اظهار فقر نمود و چیزی خواست. شیخ گفت: دیرآمدی و دیگر برایم چیزی نمانده است.

پرستویی که مهربانی می‌فروخت و جفا می‌کشید

پسرک بیشتر از ده سال نداشت، اما خیلی بزرگتر از سنش به نظر می‌رسید و صحبت می‌کرد. سختی‌ها و مشکلات زندگی چهره خشنی از او ساخته بود. با وجود این نگاه ساده‌اش هنوز معصومیت کودکانه‌اش را حفظ کرده بود.

کنارش که ایستادم، با تمنا و خواهش گفتم: خانم دعا می‌خواهی! فقط یک دعا بخر و بعد چشم دوخته بود به دهان من که زودتر پاسخش را بدهم. دلم نیامد که ناامیدش کنم. یک دعا خریدم و او با خوشحالی تشکر کرد. سوالات زیادی در ذهنم بود. با این سن و سال باید مانند بقیه دوستانش در کلاس درس باشد و جز بازی و شیطنت دغدغه دیگری نداشته باشد ... از او خواستم که چند لحظه‌ای در کنارم بنشیند و از زندگی‌اش برایم بگوید. او با معصومیت خاصی این‌طور گفت: اسمم علی است، چهارتا آجی دارم که سه تا از آن‌ها شوهر کرده و یکی از آن‌ها پنج سالش است و سه تا هم داداش دارم که آن‌ها مثل من از وقتی که پدرم کلیه‌اش را از دست داده، کار می‌کنند تا خرج خانه و دیالیز بابام رو در بیاوریم.

از او پرسیدم: دوست داری بزرگ که شدی چه شغلی داشته باشی؟! او با حالت جدی ابروهایش را در هم کشید و گفت: مگه فکر کردی من بچه‌ام؟ مگه نمی‌بینی که بزرگ شدم و به قول مادرم برای خودم مردی شدم. واقعا راست می‌گفت. از سؤال بی‌موردم پشیمان بودم و گرچه می‌دانستم دست‌هایش کوچک است، ولی از حالا گام‌های مردانه‌ای برداشته و بار مسئولیت خانه را با شانه‌های کوچکش به دوش می‌کشد. علی آرزوهایی را که در دل کوچکش پرورانده بود صمیمی و صادقانه این‌طور بیان می‌کند: «بزرگترین آرزویم این است که آن قدر کار کنم و پول در بیاورم تا بتوانم برای پدرم کلیه بخرم و مادر هم مجبور نباشد که دیگر در خانه مردم کار کند و سختی بکشد و یک عروسک خوشگل مثل عروسک دختر همسایه‌مون برای مریم کوچولو - آبیچیمو می‌گم - بخرم که دیگه غصه نخوره». وقتی از علی این پرستوی کوچک که مهربانی می‌فروخت و جفا می‌کشید، خداحافظی کردم، دلم گرفت از اینکه او حتی یک آرزوی کوچک برای خود نداشت و هنگامی که او را با پسرچیه‌ای که آن طرف خیابان با لباس‌های تمیز، مرتب و با شیطنت خاصی مشغول بازی بود مقایسه کردم، ناخودآگاه آهی از دلم برآمد که خدایا چرا؟ چرا این همه ...

□□□

وقتی دلمان از این همه بی‌عدالتی و تبعیض به درد می‌آید و ذهنمان از این همه تکرار رنگ‌های مجازی و زرق و برق‌های مصنوعی پر می‌شود و آن هنگام که اشک چشم یتیمان به روی برگ‌های کاکتوس می‌چکد و در این زمانه که سرهای تهیدستان بر سینه دیوارهای سیمانی شهرمان تکیه دارند، به قلب تاریخ می‌روم و سراغ بزرگ مردی می‌روم که اسوه جوانمردی در تاریخ و پناه بی‌پناهان بود و چشمان همه یتیمان به دستان سخاوتمند او دوخته شده بود. علی در کوجهای کوفه عدالت را فریاد می‌کشید و او که هیچ‌گونه تجملی در زندگی نداشت و حتی آرزوی رسیدن به زیبایی‌های آخرت را هم در دل نمی‌پروراند و خود را به خاطر مسائل دنیوی بر کسی ترجیح نمی‌داد، با پایداری در مقابل همه حق‌کشی‌ها و ناعدالتی‌ها ایستاد و اجازه سرکشی به هیچ مقام و منصبی نداد و دست خیاانتکاران را از بیت‌المال کوتاه کرد و با منش بزرگوارانه‌اش صورانه چاهایی را که حفر نمود، وقف مستمندان و تهیدستان نمود.

یا علی مدد